

۱۹ ۳۱ ۴۷ ۱

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز؟

بانوی دره اکنی

سعید وزیری

www.ketabo.ir

سرشناسه	وزیری ، سعید / ۱۳۱۸ نویسنده
عنوان و نام پدید آور	بانوی دره اکنی - سعید وزیری
مشخصات نشر	تهران کوشش پاینده
مشخصات ظاهری	۹۴ ص
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۰-۸۷-۷
وضعیت فهرست نویسی	فپا
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴
موضوع	Persian fiction - ۲۰ th century
رده ی کنگره	PIR ۸۲۹۸ / ز ۹۳ پ ۲ ۱۳۹۷
رده بند دیوب	۸ ۷۳ / ۶۲
شماره کتاب بناسی	۵۳۹۴۷۸۵



انتشارات کوشش پاینده

نام کتاب	بانوی دره اکنی
نویسنده	سعید وزیری
ناشر	انتشارات کوشش پاینده
نوبت و سال چاپ	اول / ۱۳۹۸
قیمت	۱۶۵۰۰۰ ریال
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۰-۸۷-۷
تیراژ	۵۰۰

کلیه حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است.

مرکز پخش: تهران - میدان ونک - خیابان هجدهم گاندی - شماره ۱۴

مجتمع فرهنگی - آموزشی کوشش

تلفن: ۸۸۷۷۱۱۹۵ - دورنگار: ۸۸۶۷۱۶۷۴

وب سایت مجتمع: www.koosheshpavandeh.ir

درآمد

پیش از آنکه شهر «زهره»، دارای شهرداری و بخشداری شود روستایی بود به نام «چم خلف عیسی». نام زهره بر این روستای تازه شهر شده از نام رودخانه‌ای به همین نام گرفته شده است رودخانه‌ای که از حاشیه این شهر می‌گذرد و در پایان به خلیج فارس می‌رسد. من نمی‌دانم چرا به این رودخانه «زهره» می‌گویند، اگر دست به دامن اسطوره‌ها شویم شاید به این باور برسیم که: جاهایی که به نام دختر شاد دارند، گونه‌ای مربوط به پرستش اناهیست، ایستر است که صورت دیگر آن زهره است گرچه برخی بر این باورند که زهره، زنی فتن و عشوه‌گر بود که توانسته هارون و ماروت را که دو فرشته بودند چنان اسیر جاذبه خود کند که زمینی شد. و در دلب آسمان عروج کرد. آن‌گاه خداوند او را مسخ کرد که به صورت ستاره‌ای سرخ بگردد. این بحث را همین جا رها می‌کنم، کاری به این ندارم که تا چه اندر مردم باری در اینکه هرگاه ستاره زهره سرخ‌تر شد باران خواهد بارید... اما رودخانه زهره را این فصل از سال که باید سیراب باشد کم‌آب است...

از بی‌آبی یا کم‌آبی زهره، مسئول رودخانه که خود از مردم زهره است ناراحت است. ما مهمان موقتی این شهر هستیم. شاید اگر «بحر» که تنها پزشک مرکز بهداشت و درمان این شهر است، ناگزیر نمی‌شد در این شهر طرح خود را بگذراند گذر من و زنم به این شهر نمی‌افتاد. اما حالا که افاده است از لحظه لحظه آن باید استفاده کرد.

هوای شهر زهره، در این روزهای دی‌ماه مانند هوای آخرین روزهای اسفند است. انگار هر لحظه بهار می‌خواهد از راه برسد. زندگی در چنین شهرهایی اگر بی‌کار باشی کسل‌کننده است. روزها کش می‌آید آدم وقت زیاد می‌آورد. من برای این که از فرصت‌های به دست آمده حداکثر بهره را برده باشم طرح داستانی را که دو سالی بود روی دستم مانده بود و فرصت پیاده کردنش را نداشتم شروع کردم و خرسندم که کارم را به سامان رساندم. (۸۷/۱۲/۱۴)



روزی از کنار «دیوانه‌رود»، می‌گذشتم. دیوانه‌رود، دیوانه بود، چه جوش و خروشی داشت. من فکر می‌کنم حق داشت زیرا نمی‌دانست به کجا می‌رود. نمی‌دانست چرا می‌رود؟ خیلی سخت است آدم نداند از کجا آمده؟ به کجا می‌رود؟ سخت‌تر اینکه نداند چرا می‌رود؟ دلم به حال این دیوانه بی‌ترحم و رحمت برای یک لحظه به یاد آوردم تا خاطره‌هایی را که از دریاچه هویر^۱ به همراه آورده‌ام به موج‌های خروشنده رودخانه سپارم. بگذار فراموش کنیم چه خاطره‌هایی داشته‌ایم.

خاطره‌هایی که رنج‌نامه است از دوره غارنشینی پدراتم تا امروز. چه فکر خوبی؟ این کار را کردم و با آرامش گفتم: این رنج‌نامه‌ها را با خودت ببر، زیرا بیش از این توان نگهداریشان را ندارم.

دیوانه‌رود، چین و شکن بر داشت. خیم کرد اما همین‌که رنج‌نامه‌ها را بلعید آرام شد. اشعار رنج‌نامه‌های انسان غارنشین، آشنایی شد بر این هیولای کف به دهان آورده، رودخانه که آرام شد به آسمان نگاه کرد. آبی سیر بود. به دیوارهای سنگی کوتاه با صلابت که دست نیافتنی بود خیره شد. در حالتی بین خواب و بیداری به نظر آوردم که غاری سنگی دهان باز کرد و با من گفت: بیا، نیاکان تو در زمانه‌ای که هنوز گاه‌شماری شکل نگرفته بود به این پناه آوردند. من با دلهره به دهانه غار نگاه کردم. ترسی سراپای وجودم را گرفت. خیال به سراغم آمد. خیالها مرا در حصار خود گرفتند. خیال‌ها برایم نردبانی از کلاف افسانه و حقیقت ساختند. من از کلاف‌های نردبان بالا رفتم وقتی به دهانه غار رسیدم به رودخانه دیوانه، نگاه کردم دلم برای رودخانه سوخت. چه قدر حقیر و تسلیم و سر به راه می‌رفت. قوس دهانه غار مرا به یاد معماری کهن ایرانی انداخت اما هر چه فکر

کردم تا آن روز قوسی را ندیده بودم که بیش از چهل متر پهنا و ۱۲ متر بلند داشت باشد. در کتاب‌های معماری هم از بنای به این عظمت یاد نشده است گنج و مات به درون غار کشیده شدم. به خودم گفتم: این جا پناهگاه پدران غارنشین تو بوده است. به تالاری سنگی رسیدم، تالاری به ارتفاع ۲۵ متر و ۸ هزار مترمربع مساحت به شکل مربع، مستطیل، در هیچ جای جهان سرپناهی به این مساحت و باندا دیده نمی‌شود. من سرگردان، متحیر زیر آسمان سنگی ایستاده بودم با خودم حرف می‌زدم، تصور اینکه چنین بنایی را بسازند نمی‌شود کرد. کمی به خودم آمدم تنهایی‌ام را حس کردم به آسمانه سنگی چشم دوختم، به دیوارهای صخره‌ای محکم. بعد با خوشحالی فریاد زدم، یافتم، یافتم، همان شوقی به سراغم آمده که در لحظه‌ای سنانی به سراغ ارشمیدس آمده بود. کسی صدای را شنید آرام پرسید: چه چیز را یافتی؟

- اینکه در اسطوره‌ها آسمان را از سنگ می‌دانند اینکه برای جهان چهار جهت را می‌شناسند لابد این تالار سنگی را نشان بوده؟ وقتی از این تالار سنگی به دشتهای گرم و گسترده رسیدند فکر کردند آسمان به آن رفیعی و دشت‌های بی‌در و پیکر باید از سنگ باشد. فکر کردند سارگان قنذیل‌های سقف‌اند.

به پاسخ من کسی پاسخ نداد. شاید با خودشان گفتند: به سرش زده، هذیان می‌گویند بعد دنبال خیال را رها کردم و در تالار به دست پرداختم، سفالهای شکسته در تالار با من سر سخن را باز کردند من زباله‌ها را نمی‌فهمیدم، اما سنگ‌چین‌های کار دست به من گفتند که پدران غارنشین ما با معماری هم آشنا بوده‌اند. هنوز با تالار ۸ هزار متری رابطه‌ای خودمانی برقرار کرده بودم که تالار دیگری مرا به نام خواند و گفت به این جا هم بیا، من به طرف صدا رفتم از دیوار سنگ‌چینی که ۸ هزار متر درازا و یک متر پهنا داشت گذشتم، دستم را به بدنه دیوار کشیدم، چه کسانی این سنگ‌ها را روی هم چیده بودند؟ از تالار دوم هم دیدن کردم اما شکوه تالار اول را نداشت. تالار سوم و بعد به دنیای شگفت‌انگیزی پا گذاشتم دنیایی پر از خیال، حقیقت، حس و نمی‌دانم‌ها. آیا

خواب می دیدم؟ آیا آنچه می دیدم در حالتی بین خواب و بیداری بود. دستم را مشت کردم بر دیوار کوبیدم، از سنگ بود، سنگ خارا، درد کشداری فریادم را در آورد. فریادم در دهلیزها و تالارهای سنگی پیچید، نه خواب نبودم.
- نگاه کن.

بدون اینکه فکر کنم چه کسی گفته است نگاه کن، نگاه کردم. به سقف تالار خیره شدم سقف پوشیده از چکیده های گل کلمی و نخودی بود. باز هم نگاه کردم. چکیده های مخروطی، دانه انگوری نظرم را به خود جلب کردند. بنده هایی به قطر ۴ تا ۸ سانتی متر به بلندای یک متر. از آنجا هم گذشتم به اتاقی که گذاشته به کف آن صاف بود و شفاف، از آن جا هم گذشتم. انگار کسی مرا می برد انگار اید دور می شدم به دالانی باریک رسیدم، دالانی که فقط یک ذرع پهنا داشت سقف دالان فقط ۲ متر بود. برای لحظه ای فکر کردم که تالار هشت هزار متری را ۶ متر به هم فشرده شده است و چیزی نمانده تا این پهنای یک متری و ارتفاع ۲ متر. مرا آن قدر فشار دهند که فراموش شوم. ترس به سراغم آمد شروع کردم به دویدن. خواستم فریاد بزنم. چه فایده فریادم را کسی نمی شنید. انگار به پایان دنیا رسیده بودم. همه توانم دویدم که کسی گفت: کجا؟ با این عجله؟

ایستادم. به چکیده غول پیکری رسیدم که کسی گفت: سای درنگ نیست باید بروی.

بدون اینکه بیرسم به کجا باید بروم؟ چرا باید بروم، رستم تا براسر دخمه ای رسیدم.

- این جا دخمه ای است بزرگ در این جا گروه زیادی از روانهای درگذشتگان به دیدار آناهیتا آمده اند.

- ایزد آناهیتا؟

این آبدان، سنگ آبی است طبیعی، آبی که در آن است چکه چکه از سقف در آن ریخته شده است